



پیغام عشق

قسمت پانصد و نود و هفتم



با سلام خدمت همه دوستان

غزل برنامه ۸۷۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

این چه بادِ صَرَصَرست از آسمان پویان شده

صد هزاران گشتی از وی مست و سرگردان شده

از طرف زندگی به وسیله قضا، اتفاقات و حوادث و مسائلی برای ما می آیند تا ما را به خدا زنده کنند، و ما هم چون کشتی هایی هستیم در وسط اقیانوس بی نهایت زندگی، حالا انتخاب با ما است که صدای خدا را بشنویم تا گم نشویم و دور خود نچرخیم، و این مستلزم تسلیم است تا سکان را به خود زندگی بسپاریم و در برابر هر وضعیت و اتفاق کوچک و به ظاهر بزرگی بدانیم که باید تسلیم زندگی باشیم و هرچه او برایمان می فرستد اعتماد کنیم تا بگذرد. پس از خودمان بپرسیم که آیا حوادث را عوامل و شرایط دنیایی که در آن هستیم به وجود می آرد یا از طرف کل هستی و خدا به طرف ما آورده می شه و طرح زندگی است تا ما بیدار شویم؟ این نکته را به یاد داشته باشیم که اگر با بادی که از طرف خدا به شکل اتفاقات می آید بجنگیم آن باد به شکل طوفان درمی آد و ما با فرار کردن از مسیر باد خدا که راهنمای ما بود گم می شویم.

نجنگیدن مستلزم اینه که در ذهن زندگی نکنیم و چیزها را در ذهن مهم نکنیم که زندگی از آن ها بخواهیم و هم چون عینک از آن ها استفاده نکنیم تا دید خداگونه و عدم از دست نرود. اگر در اتفاقات گیر کنیم زندگی را از دست می دهیم زیرا محدود به جسم و چیزهای این جهانی می شویم و درجا می زنیم، اما اگر خدا را جدی بگیریم و بدون مقاومت و واکنش باشیم و در حالتی نزدیک به منفعل باشیم باد خداوند ما را مست به شادی بی سبب می کند. تنها باطن ما برای خدا و زندگی جدی است و ظاهر ما فقط بازی و متغیر است، چه روابط چه ظاهر چه دارایی، و باید در بازی زندگی به شکل تسلیم بازی کنیم و بازی را جدی نکنیم یعنی مقاومت و اعتراض نکنیم، برای این که با باد زندگی همراه شویم باید تغییر کنیم و خود کاذب و هویتی که از جهان بیرون روی خود اصلی انباشته کردیم را رها کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

مَخْلَصِ کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد

هم بدو زنده شدست و هم بدو بی جان شده

در دریای زندگی ما می توانیم زنده شویم و با دریای زندگی یکی شویم و یا می توانیم غرق شویم و در دریای جسمی دست و پا بزنیم، تسلیم یا مقاومت بستگی به ما دارد، بستگی به هم سویی با باد و فرمان زندگی و یا مخالفت و مقاومت و ستیزه با باد زندگی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو

ز امر تو دشنام گشته، وز تو مدحت خوان شده

اختیار تبدیل تنفس ما به کلمات، دست خودمان است و باد زندگی دست خدا است و بستگی دارد ما تسلیم هستیم و یا مقاومت، و زندگی براساس هر کدام که باشیم با ما حرف می زند. ما باید دید توهمی را کنار گذاشته و به دید عدم و اصلی تبدیل شویم تا باد مساعد بیاید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

بادها را مختلف از مَرَوَحهٔ تقدیر دان

از صبا مَعْمُورِ عالم، با وبا ویران شده

در برابر بادها، اتفاقات و تقدیر هیچ فکر و دانشی نباید به کار برد حتی مثبت زیرا که باز به مرکز همانیده پرتاب می شویم زیرا که فعلاً دید مادی و جسمی داریم، بلکه فقط تسلیم و عدم تدبیر ذهنی تا این که خود زندگی راه را نشان دهد. حالا ما



با تسلیم و بازی دیدن اتفاقات و وضعیت‌ها درون و بیرون ما شروع به آباد شدن می‌شود ولی با دعوا و ستیزه و مقاومت درون و بیرون تبدیل به درد می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

باد را یا رب نمودی، مَرَوَحه پنهان مدار

مَرَوَحه دیدن چراغ سینه پاکان شده

ای خداوندی که باد را به ما نشان دادی خودت را هم نشان بده زیرا ما الگوهای من‌ذهنی را رها می‌کنیم و با تقلید، شک، خودنمایی، ستیزه، خرافات، قدرت، گدایی و دیده شدن کاری نداریم و با صبر و شکر و پرهیز در انتظار زندگی هستیم و اختیار را که برای خودت است را دوباره به خودت برمی‌گردانیم تا ما را اداره کنی و چراغ راهنمای ما باشی و ما را به فضای امن ابدی و بی‌نهایت هدایت کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

هر که بیند او سبب، باشد یقین صورت پَرست

وآنکه بیند او مسبب نور معنی دان شده

اتفاقات این لحظه برای این لحظه بود و نباید با ستیزه به لحظه بعد ببریم و اتفاق‌ها را جدی نگیریم، باید فضاگشایی کنیم و اجازه عبور به اتفاق و یا فکر بدهیم و ساکن و ریشه‌دار تکنون نخوریم تا جف‌القلم لحظه بعدی را جوری دیگر بنویسد یعنی اتفاق را جدی نگیریم و بازی زندگی ببینیم. حالا مقاومت و تبدیل شدن به درد و اتفاق و یا فضاگشایی و یکی شدن با خدا و خارج شدن از زنجیره من‌ذهنی؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

اهل صورت جان دهند از آرزوی شبّی

پیش اهل بحر معنی دُرّها ارزان شده

من ذهنی و کسی که هشیاری حضور ندارد از طریق همانیدگی و اتفاقات می بیند از طریق افکار می بیند و دیگران و خودش را زندگی نمی بیند و فکر می کند با داشتن ها و حرص زدن ها زندگی را دارا می شود. اما زندگی را نمی شه داشت و کسی که طعم شادی بی سبب و زنده شدن به خدا را چشیده از چیزهای این جهانی زندگی نمی خواهد و همانیده شدن را کنار می زند و زندگی می کند به جای داشتن زندگی و ذخیره و تلف کردن با حرص و ستیزه. حالا از خودمان پرسیم که آیا درسته که زندگی و بی نهایتی و شادی بی سبب و جان را با چیزهای این جهانی که آفل و متغیر و دردزا هستند عوض کنیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

شد مُقلّد خاکِ مردان، نَقْلها زیشان کُند

و آن دگر خاموش کرده، زیرِ زیر ایشان شده

من ذهنی مقلد و حراف است و از وصله پینه کردن چیزهایی که شنیده حرف می زنه و فقط همان ها را بدون عمل دوره می کنه و من ذهنی را با انباشت دانش بی عمل بزرگ تر می کنه و از آن ها دفاع می کنه. از خدا، از باورها از راه کارها ووو، اما وقتی فضا را باز کنیم و عدم شویم به هیچ چیز نمی چسبیم حتی به خلقی که خودمان می کنیم نمی چسبیم زیرا که می دانیم زندگی خلق کرده و این ها کسانی هستند که دانستن و من ذهنی همه چیزدان را که فقط نقل و توصیف و می دانم دارد را خاموش کردند. با باز کردن فضا و عدم شدن و ندانستن از جنس زندگی می شویم و بین ما و خدا هیچی قرار نداره حتی یک فکر هم نیست حتی یک همانیدگی هم نیست و ما فقط به زندگی تکیه کردیم، کسی که از جنس خدا و عدم شده حرف و لاف و ادعا و پایین کشیدن دیگران و بالا کشیدن خود ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

چشم بر ره داشت پوینده، قراضه می‌بچید

آن قراضه چینِ ره را بین کنون در کان شده

کسی که من ذهنی دارد به دنبال همانیده شدن است با چیزهای آفل و این جهانی و گدایی از آن‌ها، اما ما هشیاری هستیم که از جنس خدا است و باید از این سقوطی که به ذهن و جسم کردیم برگردیم و وارد فضای یکتایی و بی‌نهایت زندگی شویم و دست از افکار و نظرات و محتوای متناثر شده ذهن برداریم و به چیزهای این جهان التماس نکنیم که زندگی به ما بدهند و باز شدن فضا را ببینیم تا با تعادل از چیزهای این جهان استفاده کنیم نه از روی حرص و طمع و خودنمایی و قدرت‌طلبی و مقایسه و هویت و شخصیت کاذب و آفل گرفتن از آن‌ها.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

همچو مادر بر بچه، لرزیم بر ایمان خویش

از چه لرزد آن ظریفِ سر به سر ایمان شده؟

وقتی که ایمان ذهنی داریم ترس داریم که کسی به ایمان ما که جزوی از دارایی ما حساب می‌شه توهین نکنه و مقاومت می‌کنیم، اما کسی که به عدم و زندگی تبدیل شده ترسی ندارد، برایش ثابت کردن و دفاع و بحث کردن معنی ندارد زیرا ایمان او کامل شده و به سکوت و توکل رسیده نه این که ایمان را داشته باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

همچو ماهی می‌گذازی در غمِ سرلشکری

بینمت چون آفتابی، بی حشم سلطان شده



ما نباید توهم رئیسی و بزرگ شدن داشته باشیم و بر دیگران بتازیم و خود را بزرگ ببینیم زیرا این راه به درد و نفرت می‌رود، حالا باید زندگی ببینه که ما به زندگی تبدیل می‌شویم و با کسی همانیده نمی‌شویم و دنبال احترام و کنترل و توقع دیگران و یا وابستگی نیستیم و حتی اگر تنها باشیم برای خود کافی هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

چند گویی دود برهان است بر آتش؟ خمش

بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده

صحبت و افکار اضافی برای زندگی و خداوند عبث و بیهوده و گمراه کننده است و به جای فکر، تبدیل و کار لازمه نه حرف و نصیحت و ملامت و فلسفه‌بافی و تقلید، حمل دانش و دانستن بدون عمل کافی است، استدلال کافی است تبدیل لازم است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان، بگو

بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده

ما هشیاری هستیم از جنس خداوند و نیروی زندگی ولی فکر می‌کنیم من ذهنی که بالای سر است از ما بزرگ‌تر و قوی‌تر است و سرنوشت را به دستش سپردیم. اما دراصل باید به بالای من ذهنی بریم و به زندگی تبدیل شویم و این مستلزم انداختن هر همانیدگی است که توجه ما را جلب می‌کند و کوچک و بزرگ فرقی نمی‌کند چون هر همانیدگی یک نقص است و مانع به حضور رسیدن. ما امتداد زندگی هستیم نه این که گدای جهان و عادات و وابستگی‌ها.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار

بینمت رسته ازین و آن و آن و آن شده

از هر کس و هر اتفاق زندگی می‌خواهیم و این گدایی و توقع تمامی ندارد مگر این که خود زندگی شویم و زندگی می‌خواهد ما این را ببینیم که نباید گدای این جهان باشیم و درد بکشیم و مقاومت کنیم، برعکس می‌توانیم فضا را باز کنیم از دیگران چیزی نخواهیم و برای خود کافی باشیم و در مرکز عدم و نیروی اصل زندگی باشیم و از اتفاقات و انسان‌ها که تغییر می‌کنند چیزی نخواهیم من ذهنی و نصیبه‌جو دنبال راحتی، پول، آرامش، توجه، مهربانی، تفریح، و خیلی چیزها از دیگران، چیزها و اتفاقات است و این ممکن نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

بس کن ای مستِ مُعْرِبدِ ناطقِ بسیارگو

بینمت خاموشِ گویان چون کفه میزان شده

ما هم چون ترازو و آینه هستیم. اگر حرافی و می‌دانم را کنار گذاشته و ذهن و استدلال‌گری‌ها و فلسفه‌بازی‌هایش را خاموش کنیم و به سکوت و سکون تبدیل شویم، هم‌چون آینه می‌شویم. یعنی به جای حرف، قرین خوبی از جنس آینه باشیم. انسان ساکت و ساکنی که به زندگی اجازه هدایت می‌دهد، و پایین‌ترین روش در راه معنوی حرف زدن است، و سکوت کردن و توکل و ارتعاش راه حقیقی.

با تشکر از همه

علی از تهران



سلام و درود و سپاس خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

برداشت از غزل ۲۸۰۸ برنامه ۸۹۲

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

گرچه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی

وآنکه نفی محض باشد، گرچه اثباتی کنی

آنکه او ردّ دلست از بد درونی‌های خویش

گر نفاق پیشش آری، یا که طاماتی کنی

ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی

مدح سرّ زشت او، یا ترک زلاتی کنی

آن تکلف چند باشد، آخر آن زشتی او

بر سر آید تا تو بگریزی و هیبهاتی کنی

باز هم تو مراعات من ذهنی دیگران و خودت را کردی؟! آخر یکی نیست به تو بگوید مگر تو سال‌ها درد همین مراعات کردند را نکشیدی؟ خسته نشدی؟! تو داری مراعات من ذهنی دیگران را می‌کنی؟ این ظاهر قضیه است تو درواقع رعایت من ذهنی خودت را می‌کنی که یکوقت ازت ایراد نگیرند، همونی باشی که دیگران می‌پسندند تا نکنه پشت سرت بد بگویند و من ذهنی تو کوچیک بشه. تو می‌خواهی من ذهنی خودت و دیگران که زندگی را انکار می‌کنه، به زندگی ثابت کنی؟ می‌خواهی با نفاق و دورویی یا این‌که بگویی من صاحب قدرت‌های خاصی هستم من ذهنی‌ات را ثابت کنی. اصلاً وجود این من ذهنی توهمی انکار اصل توست چطور می‌خواهی با آن، بودن خودت را ثابت کنی؟



زندگی که نیاز به ثابت کردن ندارد، بودن که نیاز به دلیل و برهان ندارد، این که تو به من ذهنی خودت و دیگران این قدر بها می دهی و از بدی های من ذهنی خودت و دیگران چشم پوشی می کنی و آن را حفظ می کنی و ستایشش می کنی و برای خوب نشون دادنش هر کاری می کنی حتی کارهای به ظاهر خیر و معنوی انجام می دهی، رنج و تکلف بیهوده و کار افزایشی بیش نیست. من ذهنی از این فرصت هایی که بهش می دی استفاده می کنه و بر سرت خراب می شه و به تو فرصت چاره اندیشی نمی دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

او به صحبت ها نشاید، دور دارش ای حکیم

جز که در رنجش، قضا گو، دفع حاجاتی کنی

مر مناجات تو را با او نباشد همدم او

جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی

آن مراعات تو، او را در غلطها افکند

پس مُلازم گردد او، وز غصّه ویلاتی کنی

این من ذهنی اصلاً لایق هم نشینی و قرین شدن با زندگی نیست. تو از جنس زندگی هستی و او از جنس نیستی و مرگ. نیازهای او همه دروغین است. تو که زندگی هستی، نیاز به تأیید و ستایش و رنج و خشم و حسادت و خساست و کم یابی و دیگر اقلام من ذهنی نداری، این ها را دور بریز، نیازهای این جسم دنیایی تو خیلی نیست. این زیاده خواهی ها و نیاز به دیده شدن ها، خواستن های پی در پی، و از فکری به فکر دیگر پریدن، نیاز تو نیست. پس نیاز واقعی زندگی دنیایی ات را شناسایی کن و مراعات حرص من ذهنی ات را نکن و گرنه به اشتباه، خودت را با او یکی می بینی و از زندگی



جدا می‌افتی. آن جایی که تو با اصلت احساس یگانگی می‌کنی و از او هدایت می‌خواهی، من ذهنی تو را همراهی نمی‌کند، فقط مواقعی همدم تو می‌شود و با تو یک صدا می‌شود که، شعارت خواستن باشد و بس، هرچه بیشتر، بهتر. پس قبل از آن که دوباره با او خو بگیری و از غصه آرزوی مرگ کنی و مانند قولنج سال‌ها پیش تو بماند و درد به تو بدهد، خودت را همدم خدایت خودت کن که در هنگام درد و خوشی همیشه در کنارت خواهد ماند، خودت را وابسته زندگی کن، از او عشق و زندگی بگیر و به او دل ببند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

آن طرب بگذشت، او در پیش چون قولنج ماند

تا گریزی از وثاق و یا که خیالاتی کنی

آن کسی را باش، کاو در گاه رنج و خرمی

هست همچون جنت و چون حور کش هاتی کنی

از هواخواهان آن مخدوم شمس الدین بود

شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی

ورنه بگریز از دگر کس تا به تبریز صفا

تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی

و یا با هواخواهانش هم‌نشینی کن که حتی اگر مثل بت، آن خداپرستان واقعی را، پرستی، به تو جز نیکی و خیر نخواهد رسید، زیرا آن‌ها از منیت و دویی رسته‌اند، اگر چنین کسانی را نمی‌شناسی و یا از آن‌ها دور هستی، به فضای گشوده درونت، به تنهایی‌ات، پناه ببر، تا شادی بی‌سبب را تجربه کنی و از این فضا مست گردی.

با سپاس و احترام فاطمه



با سلام

خلاصه غزل شماره ۲۳۵۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

ای گشته دلت چو سنگ خاره

با خاره و سنگ چیست چاره؟

ما به عنوان امتداد خدا با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه خودمان به گوش خودمان می‌گوییم، و دیگر من ذهنی با من ذهنی صحبت نمی‌کند. بلکه به صورت هشیاری ناظر، بدون مقاومت و قضاوت نگاه می‌کنیم تا این دل سنگمان را ببینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

با خاره چه چاره شیشه‌ها را؟

جز آنکه شوند پاره پاره

اگر سنگ خارا با شیشه‌ها برخورد کند، پاره‌پاره می‌شوند، آیا ما می‌خواهیم شیشه‌ها که همان توقعات همانیدگی‌های ماست، یکی یکی شناسایی کنیم و بیندازیم، و آزاد شویم؟ شناسایی هر همانیدگی و نگه داشتن آن در هشیاری‌مان که ما نمی‌توانیم کاری بکنیم، ولی آگاهیم به این که این همانیدگی‌ها هر کدام یک خواست فعال هستند، و باید بیفتند.

این اجازه را به زندگی می‌دهیم که روی ما کار کند و ما این لحظه با اتفاقات نمی‌ستیزیم. پس اگر دلمان را سنگ خارا نگه داریم، این شیشه‌ها خواهند شکست و ما آسیب خواهیم دید. راه این است که فضا را باز کنیم و روز به روز نرم‌تر شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

زان می خندی چو صبح صادق

تا پیش تو جان دهد ستاره

در این لحظه وقتی فضا را باز می کنیم و با قضاوت و مقاومت در کار زندگی دخالت نمی کنیم، مثل صبح صادق می خندیم، آن موقع آفتاب حضور بالا می آید و ما به صبح واقعی می رسیم. بنابراین با طلوع آفتاب حضور از مرکز عدم ستاره همانندگی ها با شناسایی غروب می کنند، و دیده نمی شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

تا عشق کنار خویش بگشاد

اندیشه گریخت بر کناره

چون صبر بدید آن هزیمت

او نیز بجست یکسواره

شد صبر و خرد بماند سودا

می گرید و می کند حراره

همین که فضاگشایی می کنیم و مرکز ما عدم می شود. خداوند ما را به صورت هشیاری در آغوشش می کشد، و ما از جنس زندگی می شویم. بنابراین من ذهنی خاموش می شود و اندیشه که قبلاً کنترل ما را در دست داشت، به حاشیه می رود و دیگر در مرکزمان نیست، و اگر بتوانیم فضا را باز نگه داریم، صبر که تأخیر زندگی ماست، یکه و تنها می رود، و عشق می ماند و این وحدت ما با زندگی و راه آزادی ما است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

خلقی ز جدایی عَصیرت

بر راه فتاده چون عَصاره

اما انسان‌هایی هم هستند که همانیده‌اند و هشیاری جسمی دارند، و از شراب مست‌کننده تو جدا شده‌اند، و به‌کندی زندگی می‌کنند. شادی ندارند، و روح تو در مرکزشان نیست. لازمه رسیدن شراب زندگی گشودن فضای درون و مرکز عدم است. تا عشق به مرکز ما بیاید، و این شراب که مدت‌هاست منتظرش هستیم، به ما برسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

هر چند شده‌ست خون جگرشان

چُستند در این ره و چَکاره

بیگانه شدیم بهر این کار

با عقل و دل هزار کاره

درسته که انسان‌ها به‌وسیله من‌ذهنی و همانیدگی‌های مرکزشان جگرشان خون شده، و درونشان پر از درد است، اما اگر فضا را در اطراف اتفاقات باز کنند، از جنس خدا از جنس چُستی می‌شوند. انسان‌ها چون ازطریق همانیدگی‌ها می‌بینند، گُند و دردمند هستند، ناله می‌کنند، و خاصیت‌های من‌ذهنی را بروز می‌دهند. به همین خاطر از راه معنویت و تسلیم و فضاگشایی بسیار دور شده‌اند. اما اگر به‌جای هزار کار در من‌ذهنی فقط فضاگشایی بلد بودند، بقیه کارها را زندگی انجام می‌داد. یعنی به‌محض این‌که فضاگشایی کنند، شناسنده همانیدگی‌هایشان می‌شوند و می‌توانند با انداختن آن‌ها به زندگی و به اصل خودشان برسند. معنویت یک راه دارد آن هم تبدیل است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

اَلْعِشْقُ حَقِيقَةُ الْاِمَارَةِ

وَ الشَّعْرُ طَبَالَةُ الْاِمَارَةِ

برای زندگی ما انسان‌ها فرمانروا عشق است و وحدت ما با زندگی حقیقت وجودی ماست. عشق یعنی عملاً تبدیل شدن به خدایت خودمان و باز شدن فضای درون است. هر بیان زندگی یا شعر دلیل بر وجود زندگی است. چه بیان من‌ذهنی و چه بیان زندگی هر دو سروصدایی است که طبل فرمانروا را معرفی می‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

اِحْذَرِ فَاْمِرُنَا مُغِيْرُ

كُلُّ سَحَرٍ لَدَيْهِ غَاوِرَةٌ

پرهیزید که امیر غارتگر است، هر سحرگاه همه‌چیز را غارت می‌کند. این لحظه هر همانیدگی که در مرکز ما باشد و درمقابل خدا قرار دهیم امیر عشق غارت خواهد کرد. بنابراین باید پرهیز کنیم از همانیدگی‌ها و حواسمان باشد که جلوی زندگی نایستیم و ستیزه نکنیم، بلکه با همکاری و شناسایی به خودمان بیاییم با فضاگشایی عدم را در مرکزمان بگذاریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

اُتْرُكْ هَذَا وَ صِفِ فِرَاقًا

تَنْشِقْ لِهَوْلِهِ الْعِبَارَةَ

این را فروگذار و هجران را توصیف کن، از بیم فراق زهره سخن می‌ترسد. ما با فضاگشایی و حضور ناظر فراق و جدایی را باید تجربه کنیم. ما به‌عنوان زندگی جدا از ذهن هستیم. باید ذهنمان را ببینیم نه ذهناً توصیف کنیم، تنها در این حالت



عبارت به هم می‌ریزد و من ذهنی نمی‌تواند حرف بزند، زهره سخن از ترس عشق او می‌ترکد. چون زندگی به مرکز ما آمده و ما به خدا زنده شده‌ایم، و فهمیده‌ایم که حرف و سخن از طرف زندگی باید بیاید نه از من ذهنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

بگریخت امام ای مؤذن

خاموش فرورو از مناره

ای انسانی که در جای بلند و با قد بلند من ذهنی اذان می‌گویی و الله اکبر می‌گویی، ولی معنی‌اش را نمی‌فهمی، چون امام درونت را از هم‌هویت‌شدگی‌ها پوشانده‌ای، و با سروصدای ذهنت مجالی به امام درونت نمی‌دهی، بهتر است از من ذهنی پایین بیایی و ذهنت را خاموش کنی فضا را باز کنی تا فضای گشوده‌شده از درونت حرف بزند.

با تشکر و سپاس از برنامه گنج حضور 🙏

رقیه اردبیل



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

